

لطفه‌های قدیمی

در هفته‌های گذشته راجع به «طنزپردازی» با هم صحبت کردیم و «عبید زاکانی» یکی از طنزپردازان بزرگ را شناختیم. این هفته هم چند حکایت جالب و خواندنی از کتاب «رساله دلگشا»ی عبید برای تان انتخاب و به زبان ساده بازنویسی کرده‌ایم.



● پیرمرد زرنگ

روزی پادشاه، پیرمرد خارکنی را دید که بسیار ضعیف و لاغر بود. دلش برای او سوخت و خواست برایش کاری انجام بدهد، پس گفت: «ای پیرمرد! طلا می‌خواهی یا الاغ یا گوسفند یا باغ که دیگر مجبور نباشی این‌همه زحمت بکشی؟»، پیرمرد جواب داد: «طلا بده که بگذارم توی جیبم و بنشینم روی الاغ و از عقب راه، مراقب گوسفندانم باشم و به باغ بروم و آن‌جا برای همیشه در آسایش باشم».

● خوش‌اشتها

از یک نفر پرسیدند قلیه^(۱) با «قاف» درست است یا با «غین»؟ جواب داد: «هیچ‌کدام، با گوشت!»

(۱) غذایی که با گوشت و حبوبات پخته می‌شود.

